

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف جرجی زیدان

(۱۵)

ترجمه اشراق خاوری

دربان دیگری بانهایت سرعت روان شده و آمدن ملفان را بیسر فضل خبر داد. سلمان بادربان خبر شده باغرا پیموده وارد قصر شد و نزدیک اطاق رسید، پسر فضل که چندقدم تابیرون اطاق ازملفان استقبال کرده بود بوی تحیت گفته با او از دهلیز قصر گذشتند و بجانب اطاق مخصوصی که جز پسر فضل دیگری اجازه ورود بآن نداشت روان گردیدند پس از طی راه وارد اطاق مزبور شدند. تخت بزرگی که نزدیک آن دو کرسی برای نشستن نهاده بودند در اطاق دیده می شد، سطح اطاق از فرش گرانبهائی مفروش و در گوشه چراغدانی بود که چندین شمع در آن میسوخت و معلوم بود که بتازگی شمعههارا افروخته اند.

پسر فضل روی تخت نشسته و ملفان نیز پهلوی او روی کرسی قرار گرفت و پیوسته لبانش متحرك بود و بازوی خود را پهلو چسبانده گوئی چیزی نفیس در بغل داشت که در محافظت آن کمال سعی را ابراز میکرد، پس از نشستن از زیر بغل خود دستمالی ابریشمین بیرون آورد که در آن کتابی بود، کتاب مزبور عبارت از چند ورق کاغذ کهنه بود که اطراف و جوانب آن پاره و فرسوده شده بود.

سلمان مدتی طول داد تا دستمال را گشوده و چون کتاب را برداشت با کمال محافظت ودقت آنرا در دامن خود نهاد و از بین پارگیهای اوراق آن مختصری از سطور و خطوط آشکارا بود که شیطان هم بخواندن آن قادر نبود. پس از لحظه لبهای ملفان از حرکت افتاده و چنان مینمود که از قرائت افسوس وادعیه لازمه فراغت یافته آنکاه صورت و ریش بلند خود را بادست مالیده و

نگاهی پسر فضل افکنده پسرش حال او پرداخت .

پسر فضل اورا خوشامد بسیار گفت و باچهره خندان و رخسار متبسم باوی بسخن مشغول شد تا بدین وسیله ملفان را باخود مانوس کند و راز خود را با او در میان نهد ملفان خندید و گفت : وزیر در اگرام و احترام من افراط نمودی و اطراء کردی . پسر فضل خیال کرد که ملفان چون از روی علم غیب دانسته که وی وزیر خواهد شد از اینجهت اورا وزیر خوانده لکن ظاهرا تجاهل کرده و برای آنکه حقیقت صدق و کذب بخيال خود را کشف کند بملفان گفت : من وزیر نیستم . پدر من وزیر است .

ملفان گفت : آقای من ... پسر وزیر هم وزیر است . لکن هر طور تو مایل باشی اطاعت میکنم . پسر وزیر گفت تو مرا وزیر خواندی من هم تو را رئیس منجمین دربار خلیفه مینامم . سلمان دانست که وی او را به منصب مزبور مؤدبه و بشارت میدهد و در حقیقت پسر فضل هم باینکار قادر بود و می توانست سلمان را رئیس منجمین خلیفه قرار دهد زیرا پدر وی فضل بسیار صاحب ثنوت و صاحب قدرت بود و امین هم از فضل و پسرش نهایت رضایت را داشت . سلمان خواست پایه این وعده را تحکیم کند و گفت خداوند پسر فضل را حفظ فرماید هر کار که بگوید انجام میدهد من هم در او امر مطیع و فرمانبردارم ، پسر فضل سر بزیر افکنده کمی فکر کرد و پس از لحظه گفت من امشب تو را برای امر مهمی زحمت دادم ، علاقه من بآنچه میخواهم تو بگویم زیاد است و باید این امر از همه کس مستور بماند و اگر تو بامن مساعدت نمائی یقین دارم بمقصود خواهم رسید .

سلمان گفت مطالبی که آقای من بآن اشاره می کند از ملفان سعدون پوشیده نیست اگرچه از تمام مردم مخفی و مستور است .

پسرفضل ادعای ملفان را غریب شمرده خواست او را آزمایش نماید و گفت : تو از راز دل من آگاهی ؟ سلمان داستان عشق و محبت پسرفضل را بمیمونه از بعضی خدام قصر مأمونی شنیده بود و بعلاوه آنوقتی ده عبادۀ این قسمت را برای دنائیر نقل می کرد سلمان در پشت در اطاق همه را فرا گرفته و کاملاً از قضیه آگاه بود .. خدام و غلامان در آن روزگار عمرماً براسرار و مطالب مخفیہ ولینعمتان خویش مطلع بودند . سلمان گفت خیال می کنم راز تو را بدانم مگر آنکه غیر از داستان عشق و محبت نسبت بآن دخترک زیبا باشد که خود را پوشیده و نسبت خویش را مخفی میدارد پسرفضل از استماع اینسخن متوحش شده و از آشکارا سخن گفتن ملفان آثار دهشت در چهره اش ظاهر گردید و پس از این اظهار که از جانب ملفان بعمل آمد کشف راز بروی آسان شده گفت : حال که تو از راز من آگاهی من هم از تو پنهان نمی کنم آری من آن دخترک را بی نهایت دوست میدارم . بلی . او را از دل و جان عاشقم . این بگفت و آثار عشق و محبت در چهره اش آشکار شده چشمانش درخشیده و رخسارش گلگون گردید . سلمان خندید و در حالیکه سرش را حرکت میداد می گفت :

عشق و محبت پادشاه مقتدر توانائی است . آیا تو عاشق آن دختری ؟

پسرفضل گفت آری ولی بگو بدانم او هم مرا دوست دارد ؟

سلمان گفت نمیدانم اگر دخترک اینک حاضر بود می توانستم این قسمت را استخراج کنم و کشف نمایم ولیکن حالیه این عمل محتاج بمقدماتی است پسرفضل گفت فرض می کنیم که او مرا دوست ندارد . بلکه من یقین دارم که او از من متنفر است . بگو چاره چیست ؟ من تو را امشب زحمت دادم که در این خصوص بمن مساعدت کنی و چاره بجوئی « تا بوصول معشوقی که مرا دوست ندارد برسیم »

سلمان کتاب را از دامان خود برداشته گشود و چنان مینمود که ورقی از آن را میخواند آنکاه چشم خود را بزمین دوخته و لحظه بسقف نگریست و دومرتبه بکتاب نگاه کرد و گاهی هم بر خسار پسر فضل بدقت مینگریست و سپس چشم خود را بزمین میدوخت و ریش باند خویش را بدست گرفته فکر می کرد و پس از مدتی گفت معشوقه تو از جای خود انتقال کرده و بجای دیگر رفته ، پسر فضل مضطرب شده گفت کجا بود و کجا رفت ؟

سلمان گفت : مگر در مدائن منزل نداشت ؟ گفت چرا - گفت حالا در مداین نیست ، گفت پس کجاست ؟ کجا رفته ؟ ملفان گفت : همین قدر میدانم که از مداین بیرون رفته ولی محل اقامت او را نمیدانم « باید استخراج کنم » پسر فضل گفت شاید در بین راه باشد و این سخن را از آن جهت گفت که یقین داشت اگر میموزه در جای معینی باشد مسلماً مکانش بر ملفان مخفی نیست . سلمان گفت ممکنست در راه باشد ، این چندان امر مهمی نیست ، فرض کن در آسمان باشد ، در زمین باشد ، هر جا باشد از چنگال من بدر نخواهد رفت ، چشمان پسر فضل از شادی برق زده خاطرش مطمئن گردید و گفت خدایت جزای نیکو دهاد ، هر چه می توانی سعی کن و من حاضرم درباره انجام این عمل مال بسیار و مبالغ هنگفت خرج کنم تا او را موافق حکم شرع بنکاح خود در آورم . آری . من او را دوست می دارم ، نمیدانم او چرا از من گریزانست؟ و بامن مخالفت می کند . سلمان خندید و آثار بی مبالاتی در چهره اش آشکار شده گفت : سبب مخالفت و گریز وی معلوم است . دشمنی و خصومت پدران بفرزندان ارث می رسد و انتقال می یابد . پسر فضل از اینکه ملفان باین راز هم آگاه است بی نهایت تعجب کرده و گفت : راست است ، سبب همین

است اما اگر او . . . آن دخترک ظریف . . . می دانست که من چقدر او را دوست میدارم و در راه تحصیل و تهیه راحت و رضایت خاطر وی از بدل جان و مال دریغ نمی آورم ، مسلما مرا دوست میداشت و از من گریزان نبود اگر روزگار به مراد من گردش کند و نعمت وصال او مرا دست دهد کاری میکنم که عداوت دیرینه مرتفع شود و فراموش گردد . . .

سلمان گفت : او این را میداند و با این همه راضی نیست . لکن این اهمیت ندارد ، عنقریب راضی خواهد شد ، این قلم و دوات که می بینی - و بقلمدان و دواتبند در کمر بند داشت اشاره کرد - سنک را آب و آب را سنک می سازد ، آیا نمی تواند آن دخترک رعنا را نرم کند ؟ پسر فضل گفت تو بکار مشغول شو و من در عوض مالی فراوان بتو می دهم ، سلمان نگاهی تند و غضبناک بر وی کرده گفت مگر دیشب در مجلس رئیس قشون نبودى ؟ شما هنوز هم دوستان خود را توهین می کنید ؟ اگر چه تقصیر شما هم نیست زیرا باین روش عادت کرده اید چه همواره گروه متعاقبن و چاپلوسان اطراف شما را گرفته اند پسر فضل بتقدیم معذرت پرداخت و گفت : ببخش ، مرا عفو کن . من الطاف تو را درباره خود بانهایت امتنان می پذیرم . تمنا می کنم تو هم پذیری ، تا من رئیس قشون را ملاقات کرده با وی نزد خلیفه رفته تو را بریاست منجمین دربار خلافت برقرار سازیم اگر ما اینکار را انجام دهیم در حقیقت خدمتی به امیرالمؤمنین نموده ایم زیرا وجود امثال شماها در مملکت از جمله نعمای خداوندی و مواهب الهی محسوبست حال چه میکنی ؟

ملفان گفت بگذار من از مقام و محل دخترک با خبر شوم آنکاه بتو دستور میدهم که نامه بدخترک بفرستی و پس از ارسال آن خود دختر با کمال رضایت

نزد تو خواهد آمد و رضایت تو را حاصل خواهد نمود . پسر فضل از شدت شادی ازجا بسته گفت آیا آنچه می گوئی راست است ؟ من نمی دانم چگونه ازعهده سپاس و شکر تو برآیم . خوب کی این نامه را باید نوشت ؟

ملفان گفت چون ازجای دختر مطلع شوم دستور میدهم ، عجله مکن بی تابی منما . پسر فضل گفت هرچه بفرمائی اطاعت می کنم ، خواهشمندم تو هم دریکقسمت مرا اطاعت کنی . سلمان گفت کدام است ؟ گفت خواهش من آنستکه امشب را درمنزل من بمانی تاصبحگاه نزد خلیفه روم وریاست منجمین را برای تو درخواست نمایم ملفان گفت : اختیار باتو . لکن شب را نمی توانم بمانم حال میروم ، صبح می آیم . پسر فضل گفت همین جا بمان ، قصر وسیع است . اطاقی که مناسب حال تو باشد می گویم برایت تهیه کنند نه هیچکس تو را زحمت ندهد ، ضمناً رئیس قشون را هم پیغام می دهم که باهم فردا صبح بقصر خلافت درمنصوریه برویم زیرا دارالخلافه پس از استقرار امین برسر خلافت ازقصر بهشت که میدانی دربیرون دروازه خراسان واقعت بداخل شهر انتقال یافته پسر فضل پس از این گفتار دست بهم زده غلامی درآمد پسر فضل باو گفت شام حاضر کن و بناظر قصر بگو اطاقی مخصوص برای خواب و استراحت ملفان تهیه کند .

سلمان چون تصمیم او را براین عمل دید ترسید اگر مخالفت کند سعی و کوشش خود را بهدر دهد ناچار اطاعت کرده درانجا ماند .

پس از لحظه شام حاضر شده صرف کردند آنگاه هر یک بخوابگاه خود رفتند .